



● آداب ●

خواهر با صداقتی مثال زدن می گوید که همیشه به اینکه او عاقل تر از همه بود غبطه می خورد. دلسوزی بی بدیل و احساس مسئولیت عمیق خواهر، گره گشای همه مشکلات بود و از همین رو جای خالی او را نمی توان با هیچ تلاشی پر کرد. او به جایگاهی که شایسته اش بود، رسید، اما خانواده از تجربه و درایت او محروم ماند.

« شهید فهیمه سیاری در قامت یک خواهر »  
در گفت و شنود شاهد یاران با فریبا سیاری

## می گفت: باعث سرافرازی تان می شوم ...

برویم، وقتی به قم رسیدیم، به ما خبر دادند که در میدان ژاله چنین فاجعه ای روی داده است. اول گفتند که هزار نفر کشته شده اند، ولی بعد آمار کشته ها بالا رفت. به هر صورت من و فهیمه و دو نفر دیگر از خواهرها در مکتب توحید امتحان دادیم. من در آنجا قبول نشدم، ولی فهیمه قبول شد.

شما دیپلم داشتید؟  
خیر، ترک تحصیل کردم و رفتم قم برای خواندن درس حوزوی. فروردین ۵۹ برگشتم زنجان، ثبت نام کردم و دیپلم گرفتم. خانم امینی مکتب علی را دایر کرده بودند و من رفتم و در آن مکتب مشغول به تحصیل شدم. در تعطیلات پنجشنبه و جمعه یا محرم و سایر تعطیلات به زنجان برمی گشتم. در این آمد و رفت ها، فهیمه اعلامیه های امام را از قم می آورد. اتفاقاً یک بار یکی از اعلامیه ها را داده بود به دانی ام که فرهنگی هستند. ایشان را در خیابان امیرکبیر گرفته و به ایشان گفته بودند که بیا این سطل آب و ابر، شعارها را پاک کن. دانی من برای اینکه جیب هایشان را نگردند و اعلامیه را پیدا نکنند، سطل را گرفته و مشغول پاک کردن شعارها از دیوارها شده بودند. آنها هم از فرصت استفاده کرده بودند و دالما می گفتند، « شماها هستید که بچه ها را تشویق می کنید که شعار بنویسند. » بنده خدا را تصادفی گرفته بودند.

هنگام پیروزی انقلاب کجا بودید؟

ما در مکتب علی درس می خواندیم و خانم امینی با بچه ها خیلی دوست بودند. ما گفتیم که می خواهیم برویم تهران به پیشواز امام. ایشان گفتند اگر بروید، آن قدر شلوغ است که نمی توانید چیزی ببینید. بهتر است همین جای تلویزیون، برنامه ها را تماشا کنید. اگر یادتان باشد، همین که آم تلویزیون نشان داده شد و خواستند ورود امام را پخش کنند، برنامه قطع شد. ما اعتراض کردیم و یک مینی بوس برایمان گرفتند و ما به مراسم بهشت زهرا رسیدیم. آن روزها همه کارهای مکتب را خود بچه ها انجام می دادند. حتی شاگردان سال های بالاتر، بچه های سال های پایین تر را درس

### زنجان

فهیمه سرایا نظم، آراستگی، قناعت، وقت شناسی و احساس مسئولیت بود. با اینک لباس هایش بسیار محدود و مشغله هایش فوق العاده زیاد بودند، هیچ وقت ندیدم لباس هایی را بپوشد که رنگ آنها با هم تناسب نداشته باشد. تمام کارهایش با برنامه بود و در هیچ کاری سهل انگاری نمی کرد.

می دادند. فهیمه انبساط دار بود. من یک روز رفتم مکتب او را ببینم، مرا برای ناهار، نکه داشت و یک دانه تخم مرغ جوشیده برایم آورد. می دانستم که فهیمه چقدر در این موارد حساس است. گفتم، « این تخم مرغی را که به من می دهی، از کجاست و سهم کیست؟ » گفت، « نگران نباش. سهم خودم است. من تخم مرغ نمی خورم. »

ظاهراً معلم نهضت سوادآموزی هم بوده اند.  
نمی دانم نهضت در آن موقع به شکل رسمی شروع به کار کرده بود یا نه، ولی چون امام دستور داده بودند که با سوادها به بی سوادها درس بدهند، فهیمه هم این کار را می کرد. دانی کوچک من موقعی که بچه بود، نمی دانم چه اتفاقی برایش پیش آمد که نتوانست در مدرسه عادی درس بخواند و او را در مدرسه استثنایی هم نگذاشتند و خلاصه درس نخواند. فهیمه سعی می کرد به او درس بدهد. در

کرده بودند، از غذای آنها نخورد بود. صاحبخانه متوجه شده بود که او غذا نمی خورد و گفته بود، « فهیمه خانم! من می دانم چرا چیزی نمی خوری. من کاری به شوهرم ندارم، ولی هر چیزی که در این خانه بیاید، من خمس آن را می پردازم و شما خیالت راحت باشد. » فهیمه وقتی این حرف را که می شنود، از غذای آنها می خورد. چه شد که دنبال درس حوزوی رفت؟

مادر خانواده مان فرد ممعن نداریم، ولی مذهبی هستیم. پدر بزرگ من، یعنی پدر پدرم، تا زمانی که زنده بود پشت ترازو نمی ایستاد و وزن کردن همه چیز را به عهده بقیه می گذاشت و می گفت، « شما پشت ترازو بایستید و سهم من را هر چه که شد، بدهید. » او به مال دنیا حرصی نبود و به دنیا کاری نداشت و همین صفت را هم به پدرم منتقل کرده بود. مادر من از وقتی که در تهران بودیم، در جلسات مذهبی شرکت می کرد. افرادی که در « حسینیة کافی » شرکت داشتند، در جاهای مختلف تهران جلسه می گذاشتند. خانه ما از « حسینیة کافی » دور بود و بیشتر به جلساتی که در جاهای دیگر می گذاشتند، می رفتم. در آن جلسات، احکام گفته می شد، قرآن تلاوت و ادعیه خوانده می شد. فضای خانه ما کلاً این طور بود. من کلاس سوم ابتدایی بودم، مدرسه از خانه مادر بود و پدرم می گفت که باید با چادر بروی. خانواده ما اکثر فرهنگی و از نظر مذهبی خیلی پایبند بودیم، مضافاً بر اینکه خود شهر زنجان هم به مذهبی بودن شهرت داشت.

خواهرتان بعد از دیپلم به سراغ درس حوزوی رفت؟  
بله، خیلی باهوش بود، البته من باهوش تر بودم، اما پشتکار و پیگیری او را نداشتم، به همین دلیل او بهتر از من به اهدافش می رسید. برنامهریزی دقیق داشت. هم مهمانی می رفت، هم تلویزیون تماشا می کرد و هم همه کارهایی را که مقتضای سنش بود، انجام می داد؛ اما برای هر کاری برنامهریزی داشت و نمی گذاشت برنامه های فرصت کارهای دیگر را از او بگیرد.

قبل از انقلاب، فعالیتها و مطالعات ایشان چگونه بود؟  
در تابستان سال ۵۶، آقای رضوانی از قم آمدند زنجان. کم کم جوانه های انقلاب زده می شد و آقای رضوانی به طور مخفیانه و بدون اینکه اسم امام را بیاورند، درباره ایشان آگاهی می دادند. ایشان گفتند که در قم برای خواهران، مرکزی برای آموزش مسائل دینی و مذهبی هست. ما از طریق ایشان با مکتب آشنا شدیم. سال بعد مرحوم آیت الله مشکینی تشریف آوردند و جنب و جوش انقلابی در شهر واضح تر شده بود.

چه موقع بود؟  
تابستان سال ۵۷. اولین تظاهرات زنان از مسجد « خانم » در بازار شروع شد که فهیمه پرچم آن را به دست گرفت. اخبار تظاهرات تهران و شهرهای دیگر هم زنجان هم رسیده بود و برای هر یک از آنها چهلم برگزار می کردیم. در داخل مسجد جنب و جوش و هیجان سخنرانی بود، اما کسی جرئت نمی کرد پرچم را بردارد و راه بیفتد. فهیمه پرچم را برداشت و من و مامان هم در کنارش بودیم.

در آن تظاهرات چه اتفاقی روی داد؟  
همیشه رسم بود که آقایان راه می افتادند، این دفعه خانم ها جلو افتادند و بعد آقایان به این صفوف پیوستند. ما از سبزه میدان که راه افتادیم، به پشت سرمان نگاه کردیم و دیدیم که یک جمعیت حساسی راه افتاده است. اول که راه افتادیم سی چهلم نفر خانم و سی چهلم نفر آقا بودند، ولی هنوز مسافتی را طی نکرده بودیم که جمعیت زیادی پشت سر ما جمع شد. به هر حال این اولین تظاهراتی بود که زنان زنجان راه انداختند.

شما کی به مکتب قم رفتید؟  
ما روز ۱۷ شهریور از زنجان حرکت کردیم و به تهران آمدیم که به قم

از اولین خاطراتی که از خواهرتان دارید، آنچه را که به یادتان مانده است، بازگو کنید.

مادر و پدرم پس از ازدواج به تهران رفتند و ما چهار خواهر و برادر در آنجا به دنیا آمدیم. موقعی که آنها می خواستند در سال ۵۳ به زنجان برگردند، برادر کوچکم کلاس پنجم بود، فهیمه راهنمایی می رفت و من هم که یک سال از فهیمه بزرگ تر بودم، قبل از آن، ما تابستان ها نزد پدر بزرگ و مادر بزرگ به زنجان می رفتم. وقتی پدر و مادرم به تهران برمی گشتند، نزد مادر بزرگ می ماندم. یک سال فهیمه که کلاس اول و دوم ابتدایی بود، زنجان ماند و پدر بزرگ و مادر بزرگ به او قول دادند که پدر و مادرم از تهران می آیند، فهیمه که انتظار آنها را می کشید، از غصه مریض شد. موقعی که من و بقیه اعضای خانواده رسیدیم زنجان، پرید بغل مادرم و تکرار کرد، « مامان! همه اش می گفتم پس کی می آیی؟ » او که تا آن موقع توی رختخواب بود و تب داشت، به محض اینکه چشمش به مادرم افتاد، حالش خوب شد. روحیه خیلی حساسی داشت. به مادر بزرگ هم نگفته بود که دلم برای مادرم تنگ شده و ریخته بود توی خودش. یک بار هم او را فرستاده بودیم برای خودش شکلات بخرد. توی خیابان چاله ای بود و یک تیر آهنی از آن بیرون آمده بود. او پیش گیر کرده و توی چاله افتاده بود و نشان به آهن گیر کرده و به شدت زخمی شده بود. با پای زخمی آمد خانه و به خاله ام گفته بود که شلوام پاره شده. خاله ام گفته بود غصه نخور، من رفو می کنم درست می شود. بعد زخم پایش را می بیند که باید سه چهار تا بخیه بخورد و او نگران بود که شلوام نویی که برایش خریده بودند، پاره شده.

این حساسیتی که می گویند به شکل شر و شور جلوه می کرد یا آرام بود.

خیلی عاقل بود. من از او بزرگ تر بودم، ولی عقل او خیلی بیشتر از من می رسید. من همیشه به او حسادت می کردم که توی خانواده به عنوان یک بچه عاقل حسابش می کردند و به من می گفتند مثل او باش.

می توانید از این بزرگتر و عاقل تر بودن، نمونه ای بیاورید؟  
پانزده شانزده سال بیشتر نداشتم و رفته بود منزل یکی از بستگانمان که چندان آدم های مقیدی به نظر نمی رسیدند. هر چه به او تعارف



### آیات قرآن کریم به خط شهید فهیمه سبازی.



آن روزها وسایل برقی در بازار نبود و با دفترچه می دادند و مردم برای این وسایل سرودست می شکستند. آن خانم گفت، « من مأمورم و معذور. شما بگیرید به هر کسی که دلتان می خواهد بدهید. » مامان گفتند، « ببریم بدهیم مسجد که خادم بیچاره اش با جاروبرقی آنجا را تمیز کند. » خواهرم گفت، « جاروبرقی من قدیمی است. » مامان گفتند، « تو این را بردار، جاروی خودت را بده مسجد. » خاله ما گفتند، « خادم مسجد طرز کار با جاروبرقی را بلد نیست. جاروی خواهرزاده ام را من برمی دارم که می خواستم جارو بخرم، پولش را می دهم به شما که بدهید به مسجد. » خلاصه جاروی که به نام فهیمه گرفته بودیم، کار سه چهار نفر را راه انداخت. من بی اختیار یاد گردنمند فاطمه زهرا (س) افتادم. همان طور که فهیمه در

زندگی سعی داشت از شیوه فاطمه زهرا پیروی کند، پس از شهادتش هم این طوری منشأ خیر و برکت شد. خواهر دیگر من خیلی زود و وقتی سوم راهنمایی بود، از نواح کرده بود و بچهدار نمی شد. مامانم یک شب فهیمه را خواب دیدند که گوشواره بسیار درشتی را به مامانم داد. سالگرد شهادت فهیمه بود که فرزند خواهرم به دنیا آمد. یک بار هم من فهیمه را خواب دیدم که در باریم با هم از پله های عرضی که روی گودال های آنها آب جمع شده بودند، پایین می رویم. فهیمه خیلی سبک و راحت راه می رفت. اما من با احتیاط، تا رسیدیم به اتاقکی شیشه ای در آن با هم نشستیم و غذا خوردیم. بعدها که من در دانشگاه تبریز قبول شدم، دقیقاً همان پله ها را در خواب دیدم و در حالی که من قیلاً آنجا را ندیده بودم.

و سخن آخر؟  
به نظر من امثال فهیمه همان کسانی هستند که امام فرمودند که یاران من یا در گهواره هستند یا دانه بازی می کنند. متولدین سال های ۳۵ تا ۴۵، جوانانی بودند که از همه وجود خود برای اعتدالی وضعیت انسان های دیگر می گذشتند. شمارس خاک شهدا که بروید، می بینید غالباً تولدشان در فاصله همین ده سال است. به نظر من در شرایط فعلی، باید آمدن امثال آنها ممکن نیست، مگر اینکه باز شرایط به گونه ای در آید که نسلی شبیه آنها پرورش پیدا کند. فهیمه سراپا نظم، آراستگی، قناعت، وقت شناسی و احساس مسئولیت بود. با اینکه لباس هایش بسیار محدود و مشغله هایش فوق العاده زیاد بودند، هیچ وقت ندیدم لباسی را بپوشد که رنگ آنها با هم تناسب نداشته باشد. تمام کارهایش با برنامه بود و در هیچ کاری سهل انگاری نمی کرد. درس عالی بود، گلدوزی می کرد که واقعا آدم حظ می کرد، خیاطی و هر کاری که زنان دیگر نصفه نیمه انجام می دهند، کامل و به شایستگی انجام می داد و در کارهای اجتماعی و انجام امور خیریه و رسیدگی به دیگران هم در صف مقدم بود. لحظه ای عمرش را به بطالت سپری نمی کرد. بالاترین خصلت فهیمه خلوص او بود. به اعتقاد من همین اخلاص بود که فهیمه را بالا برد. گاهی می شد که مامان یا ماها می گفتیم که فلائی فلان زخم زبان را زده است و ما باید تلافی کنیم و او می گفت، « شما حرفی نزنید و مطمئن باشید که او جوابش را خواهد گرفت. شأن شما بالاتر از این حرف هاست. به خدا واگذارش کنید. وقتتان را صرف این جور چیزها نکنید. » و واقعا برای همه الگو بود و اساساً اهل بحث با کسی هم نبود. رفتارش طوری بود که دیگران خود به خود او را الگو قرار می دادند. امر به معروف را به شکلی انجام می داد که احدی از او دلگیر نمی شد و حرفش تأثیر داشت. در روزهای آخر، حال و هوای عجیبی پیدا کرده بود. آخرین ماه رمضان که آمد زنجان، شب های احبار را با خانم های محل در خانه یکی از آنها جمع شدند. فهیمه جوشن کبیر را با چنان لحن عجیبی خواند که هنوز افراد آن جلسه از شور و حال آن شب یاد می کنند. حرفی را نمی زد، مگر اینکه خودش اولین کسی باشد که آن را انجام می دهد. یادم هست که آن مجلس تازدیکه های آذان صبح طول کشید. وقتی برگشت، مامان عصبانی شد که، « تو خودت بچه و شوهر نداری. فکر نکردی اینها باید بروند و سحری بقیه را بدهند؟ » فهیمه گفت، « یک شب سحری نخوریم، طوری نمی شود. آن قدر شب هایابیاید و بروید که ما بر خوری کنیم و بخوابیم، اما امشب را نباید با این امور از دست داد. » سال بعد که فهیمه شهید شد، همسایه ها آمدند و از مامان درخواست کردند که شب های قدر را در خانه ما بگیرند و این مراسم همچنان باقی است و به یاد او هستیم. ■

مسجد هم به خانم های بی سواد و یا کم سواد، در هر فرصتی درس می داد. آدمی بود که هر کاری که برای دیگران از دستش برمی آمد، اعم از مادی و معنوی انجام می داد. اولین باری که برای جبهه آذوقه جمع می کردند، پدرم عضو هیئت های گردآوری کمک های مردمی یا مسجد یا محله نبودند. فهیمه دو تومان داد به پدرم و گفت، « شما چرا کاری نمی کنید؟ » پدرم گفتند، « چه کسی به من اعتماد می کند که بیاید پول و اموالش را به من بدهد؟ » فهیمه گفت، « این دو تومان را به عنوان دشت اول به شما می دهم، خودتان هم رویش بگذارید و از بقیه هم کمک بگیرید، خدا کریم است. » پدرم می گفتند، « همان دو تومانی که از فهیمه گرفتیم به قدری موجب برکت شد که همه آمدند و کمک هایشان را آوردند و یک وانت پسته و آجیل فراهم شد که برای جبهه ها بردند. »

**خواهرتان در چه تاریخی و به چه شکل به شهادت رسید؟**  
در ۱۲ آذر ماه ۵۹، کمی بعد از شروع جنگ تحمیلی. خانم فتاحی از کردستان آمده و گفته بودند که در پاته، دانش آموزان به آموزش و راهنمایی نیاز دارند. می خواهم که از میان شما چندتا من بیابند و کمک کنند. خانم فتاحی می گفتند اول که این موضوع را مطرح کردم، طلبا شور و شوق زیادی نشان دادند که ما می آییم و عده زیادی دور ما روستمانم قرار گذاشته ایم. فردای آن روز که از خطرات آنجا گفتم، به تدریج داوطلبان کم شدند و آنهایی که خیلی شوق نشان داده بودند، همگی رفتند. روزهای آخر که می خواستم به کردستان برگردم، فهیمه که قیلاً داوطلب نبود و هر بار هم که مرا می دید درباره آنجا سوالاتی را می پرسید، در روز آخر گفت که همراه من می آید. به مامانم پیغام داده بود که شما با اراضی کنید. مادرم سخت نگران بود و می گفت، « کردستان امن نیست و دائماً با سوارها سروشتی پیدا می کنی و مایه آبروبریزی می شود. » گفته بود، « مایه سرفرازی و سربرداری تان می شوم که مایه سرشکستگی شما نمی شوم. » بعد هم گفته بود، « از پاته تا کربلا، چهار ساعت راه بیشتر نیست و ما با دوستانمان قرار گذاشته ایم وقتی پیروز شدیم، از پاته پیاده برویم کربلا. » مامان پرسیده بودند، « می روی کربلا. مرا نمی بری؟ » گفته بود، « شما خودتان می روید. » فهیمه در سال ۵۹ شهید شد، ما در سال ۷۹ یعنی ۲۰ سال بعد، توانستیم مامان را ببریم کربلا.

**از نحوه شهادت خواهرتان چه می دانید؟**

ظاهر آدر روزهای پاییز در راه های پاته و بعضی از نواحی کردستان، از ساعت چهار بعد از ظهر به بعد حکومت نظامی اعلام می شده، چون گروهک ها شیخون می زدند. به آنها هم گفته بودند که راه ها نامن است و حرکت نکنید و بگذارید فردا صبح حرکت کنید. نمی دانم چه کسی گفته بود که ما نیروی نظامی نیستیم و به ما کاری نداردند و خلاصه چهار زن و زننده و پاسداری که جلو نشسته بود، با لندروی حرکت کردند. دو نفر از زن ها دانشجو بودند و فهیمه و خانم فتاحی هم کنار در، و ووری هم نشسته بودند. توی دست فهیمه یک قاب عکس امام بوده، راننده می گوید ناحت نرایشید، کالیبر ۵۰ از پشت سر از ما حمایت می کند. فهیمه به فتاحی گفته بود، « کالیبر پنجاه هزار دست من است. » فتاحی می گفت، « شب قبل فهیمه خواب دیده بود که دار قرآن می خواند و با سرت کارهایش را انجام می دهد که آنها را مرتب کند و از پشت سر، او را زده بودند، او در عین حال که زخمی شده بود، کارهایش را انجام می داد و ورقه هایش را مرتب می کرد. » فتاحی می گوید، « نکند خیال داری مرا تنها بگذاری و جلازتو از من شهید بشوی. من دارم تو را می برم که کمک کارم شوی. » به هر حال ما شین را به رگبار می بندند. گلوله از پشت دست زنی که پشت راننده نشسته بود عبور می کند و مستقیماً به چشم فهیمه می خورد و وارد مغز او می شود. فتاحی می گوید، « بی آنکه ناله ای از فهیمه شنیده شود، سرش را خم کرد و روی زانوی من گذاشت. شیشه های قاب عکس امام خرد شده بودند و به پایم فرو می رفتند و خون می آمد و من احساس می کردم خودم زخمی شده ام و این خون پای من است. » آنها متوجه نشده بودند که فهیمه شهید شده. بالاخره راننده با آنکه زخمی شده بود، آنها را به منطقه امنی می رساند

**نسخه شهید**  
**خیلی عاقل بود. من از او بزرگتر بودم، ولی عقل او خیلی بیشتر از من رسید. من همیشه به او حسادت می کردم که توی خانواده به عنوان یک بچه عاقل حسابش می کردند و به من می گفتند مثل او باش.**

وسيله دیگری به دستمان برسانند. شما هم بهتر است به پدر و مادران خبر بدهید که وقتی جنازه را می آورند، جا نخورند. من برگشتم خانه و دیدم مامان هم گفته می گفت که جنازه یک شهید را آورده بودند و او هم همین طور که به آنها نگاه می کرد با خودش گفته، « درست است که شهید، فرزند تو نیست، ولی چرا این طور بی تفاوت ایستاده ای و تماشا می کنی؟ تو هم برو و با آنها همدردی کن. » مادرم این حرف را که زد، من یک کمی آرام تر شدم و گفتم، « مامان! می گویند که فهیمه پایش زخمی شده. » مامان گفت، « نه! فهیمه شهید شده. بیهوده برده بوشی نکن. »

**سالها از شهادت خواهر شما می گذرد. او در کجای زندگی شما حضور دارد؟**

اوایل خیلی حضورش را حس می کردم، هر چه دنیا بیشتر درگیرمان می کند، این حضور کم رنگ تر می شود. هر چه احساس معنویت بیشتری داشته باشیم، بیشتر احساسش می کنیم.

**کمتکان هم می کند؟**  
پدر و مادر من خودشان به جبهه ها کمک می کردند و از بنیاد شهید کمک نمی گرفتند. یک بار آمدند و گفتند مبلغ دوست هرات تومان به شما تعلق می گیرد که مادرم خیلی ناراحت شدند و گفتند، « اصلاً اسم نیابورید. مگر می خواهم خون بها بگیریم؟ » آمدند زمین بدهند، باز پدر و مادرم نگرفتند. یک روز یکی از خواهرها یک جاروبرقی آورد. مامان گفتند، « ما خودمان جاروبرقی داریم و نیازی به آن نداریم. »